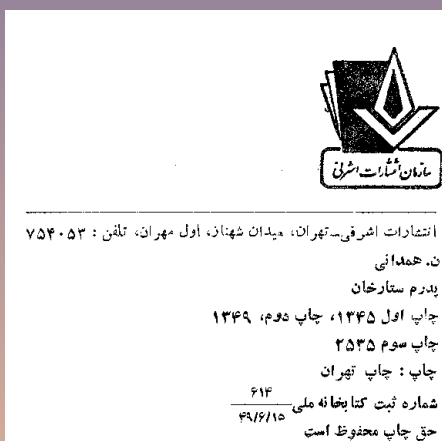
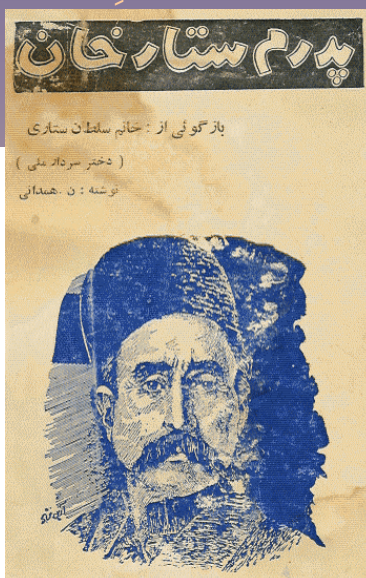




بخشی از کتاب « پدرم ستارخان » بروایت دخترش



پدر بزرگم، حاج حسن، اهل قره داغ و از ایل محمد خانیلو بود. او خیلی جوان بود که از قره داغ کوچ کرد و به تبریز آمد و در محله امیرخیز خانه و باغی خرید و زندگی تازه ای را در آن شروع کرد. *

حاج حسن در تبریز ازدواج کرد، نخستین فرزندش پسر بود که او را اسماعیل نام گذاشت، بعد هم صاحب دختری شد که سلطان نامیده شد. زن حاج حسن خیلی جوان بود که بدو حیات گفت.

حاج حسن سوداگر بود و پارچه و اجناس خرازی و قند و شکر از تبریز می خرید و می برد. در قره داغ و ارضباران می فروخت و از این راه زندگی خود و خانواده اش را تأمین میکرد.

□

* در کتاب «قیام آذربایجان و ستارخان» می نویسد: حاجی حسن پس از قتل اسماعیل سخت پریشان و افسرده حال می زیست و عاقبت الامر در تبریز سکونت اختیار کرد. صفحه ۵ آن کتاب

اسماعیل جوان رشید و بی باکسی شد و محبوبیت زیادی میان قوه دغاها و اهالی محله امیرخیز بدست آورد. او در اسب سواری و تیراندازی مهارتی عجیب داشت و با شجاعت و شهامتش پناهی برای مردم بی پناه محسوب می شد.

در آن زمان، در همه شهرهای ایران گردنکشانان بودند که دسته ای تفنگدار و قلیچماق دور خود جمع می کردند و بزور گوئی و قتل و غارت مردم بی دفاع می برداختند و کسی هم جلو دارشان نمی شد. حتی بیگلربیگی، با آنکه سواران و تفنگداران زیادی دور خود داشت نمی توانست آنها را سرکوب کند. بیگلربیگی عنوانی بود که در آن زمان به حاکم شهر میدادند و اسماعیل جسمه گریخته شنیده بود که خود او نیز با قلیچماق ها هم دست است و پنهانی آنها را تقویت می کند.

اسماعیل باحمیتی که داشت نمی توانست در برابر این زورگوئی ها ساکت بنشیند، بنابراین دسته ای از جوانان رشید قوه داغ و امیرخیز تشکیل داد تا لا اقل از محله امیرخیز در برابر غارت و چپاول گردنکشان دفاع کند.

بزودی آوازه دلاوری اسماعیل در تمام شهر پیچید. از آن پس مردم شهر می دانستند مدافعی بزرگ دارند و قلیچماق های شهر هر جا که پای اسماعیل به میان می آمد خود را عقب می کشیدند زیرا می دانستند مرد میدان او نیستند.

بیگلربیگی با اسماعیل از دوستی در آمده بود و از سواران او برای حفظ نظم شهر کمک می گرفت و اسماعیل هم از هیچ گونه کمک و همکاری دریغ نمی کرد اما در این حال از ظلم و ستمی که تفنگداران خود

۸

... خان، ... زنی آمده می خواهد شمارا ببیند ... نمی دانید بدبخت چطور روی اشک می ریزد!

... نگفت با من چه کار دارد؟

... نه، فقط گفت که برای دادخواهی آمده ...

اسماعیل با تفنگدارش نگاهش رد و بدل کرد و به نوکرش گفت:

... او را بیاور همین جا ...

نوکر رفت و لحظه ای بعد همراه زن جوانی که چادری سر داشت و صورتش را زیر آن پنهان کرده بود بطرف اسماعیل آمد و به زن گفت:

... خواجه، اسماعیل خان، آقا هستند ...

زن ناگهان خود را روی پاهای اسماعیل انداخت و گریه کنان گفت:

... خان! ... بداد من برسید ... خدا عمرتان بدهد ... به من

بیچاره کمک کنید!

اسماعیل خود را عقب کشید و با مهر بانی گفت:

... بلند شو خواجه ... گریه نکن بینم چی شده؟

زن از روی زمین بلند شد و در میان حق و حق گریه گفت:

... خان، شمارا بخدا عجله کنید. می ترسم بلایی سر بچه هایم

بیاورند ... همین یک ساعت پیش ما مأموران بیگلربیگی دو پسر مرا از

کوچه ربودند و بردند ... بچه های من ۸ ساله و ۱۰ ساله هستند ...

خان، من بچه هایم را از شما می خواهم! ...

اسماعیل با عجله پرسید:

... خانه شما کجاست؟

... همین جا ... یک کوچه پائین تر از خانه شما.

بیگلربیگی به مردم شهر می کردند غافل نبود و اغلب سراین مسائل با بیگلربیگی بگو مگو داشتند.

از کارهای زشت دار و دسته بیگلربیگی، یکی هم این بود که هر جا پسر بچه زیبایی می دیدند او را، بدون توجه با التماس و ناله و فغان خانواده اش، می ربودند و به خانه بیگلربیگی می بردند و به نام « غلام بچه » به خدمت حاکم می گذاشتند.

این بچه ها وسیله عیش و عشرت حاکم بودند.

اسماعیل چند بار از بیگلربیگی بخواسه بود که از این ستمی که به خانواده ها می کند دست بردارد ولی به هیچ بیگلربیگی نرفته بود. و سرانجام قرار گذاشته بودند که مأمورین بیگلربیگی به بچه های محله امیرخیز و بچه های خانواده هایی که بستگی به اسماعیل داشتند کاری نداشته باشند.

□

اسماعیل زیر درختی نشسته بود و اسلحه اش را پاک می کرد و در آن حال یکی از تفنگدارانش، که چند قدم آن طرف تر روی کنده درختی نشسته بود، می گفت:

... من می دانم که سرانجام یکروز با این بیگلربیگی کلاهمان تو هم می رود ... بی شرف توی چشم آدم دروغ می گوید ... خیال می کند من بچه ام که گول حرفهایش را بخورم ... من خوب می دانم که تفنگدارانش به چه کارهایی مشغولند ... بگذار یکروز میچ شانرا بگیرم، آنوقت به بیگلربیگی نشان می دهم که مرد کیست ...

در همین موقع نوکرش دوان دران به طرف او آمد و گفت:

۹

... چی؟ شما در محله امیرخیز می نشینید؟ مأموران بیگلربیگی از امیرخیز بچه ربوده اند؟

زن در حالیکه همچنان گریه می کرد گفت:

... بله خان ... ماهه اش دلمان به شما قرص بود و فکرمی کردیم تا سایه شما روی سرماست کسی نمی تواند نگاه چپسی به ما و بچه هایمان بکند ولی حالا ...

اسماعیل بقیه حرفهای زن را گوش نکرد و در حالیکه با خشم تفنگش را روی دوش می انداخت اشاره ای به تفنگدارش کرد و دو تایی به سرعت از خانه بیرون رفتند. در کوچه، اسماعیل در حالیکه از شدت خشم رنگش پریده بود بدو ستمش گفت:

... بهتر است دوتا دیگر از بچه ها را خبر کنی با ما بیایند ...

این بی پدر قول و قرارش را زیر پا گذاشته ... باید باو بفهمانم با چه کسی طرف است.

در ارك، بیگلربیگی با خوشروئی اسماعیل را پذیرفت و چون او را خشمگین دید، خنده کنان گفت:

... چی شده خان؟ چرا عصبانی هستی؟

اسماعیل با خشونت گفت:

... مأموران تو دو تا از بچه های محله مرا ربوده و به خانه تو آورده اند این، خلاف قولی است که به من داده ای ... دستور بده زود آنها را آزاد کنند و گرنه ...

بیگلربیگی با قیافه حق بجانبی گفت:

... چنین چیزی مهالست اسماعیل! ... دروغ گفته اند ...

۱۱

۱۰

اسماعیل از کوره دررفت و داد زد :

— دروغ کدامست ... مادر بچه ها به من پناه آورده بدبخت از وحشت و نگرانی به حال مرگ افتاده ... این از مردانگی بدور است بیک ... مطمئن باش که نمی گذارم این بچه ها در خانه تو بمانند ...

بیگلربیگی با مهربانی دست او را گرفت و گفت:

— خودت را ناراحت نکن ... من مطمئنم که چنین چیزی نیست ولی اگر باشد دستور می دهم و نشان کنند ... تو بیخودی دهنبانی نشو ... بشنیم گیلانی با هم بزنیم ...

اسماعیل دستش را از میان دسته های بیگلربیگی بیرون کشید و در حالیکه پشت پا می کرد گفت:

— من می روم ... مادر بچه ها در خانه من است ... بگو بچه ها را بیاورند همانجا تحویل مادرشان بدهند ... من منتظرم ...

و بدون اینکه منتظر جواب بیگلربیگی بماند از آنجا بیرون رفت و با عجله به خانه اش برگشت .

مادر بدبخت هنوز در باغ اسماعیل نشسته بود و گریه می کرد . اسماعیل او را دلداری داد و گفت :

— خواهر، آرام باشید ... من قول می دهم تا شب بچه ها را صبح و سالم تحویل شما بدهم ... شما به خانه خود بروید و منتظر باشید ...

مادر دعا کنان از آنجا بیرون رفت و اسماعیل بیکى از تفنگداران گفت :

— برو همه بچه ها را خبر کن بیايند اینجا ... مثل اینکه قهقهه بیخ پیدا می کند.

۱۲

اسماعیل در حالیکه از غضب دندان بهم می فشرد گفت:

— خیالی خوب، خواهم دید!

آنگاه یارانش را دور خود جمع کرد و گفت:

— بچه ها ، باید ضرب شستی به بیگلربیگی نشان بدهیم و گرنه دیگر هیچ وقت اهالی این محل خواب راحت نخواهند داشت ... شما الان پراکنده می شوید و به خانه های خود می روید ولی پاسی از شب گذشته همه در اینجا جمع خواهیم شد. من چند نفری را مأمور می کنم تا تحقیق کنند و جای بچه ها را بیابند ... شب می رویم و بچه ها را می آوریم اگر چه کار بکشتن بیگلربیگی بکشد .

□

نزدیک غروب بود که مأموران اسماعیل خبر آوردند که بچه ها در باغ بیرون شهر بیگلربیگی هستند و بیگلربیگی امشب بساط عیش و عشرتش را در آن باغ خواهد گسترد .

اسماعیل با سه تن از نزدیکترین دوستانش به مشورت نشست و با هم نقشه کار را طرح کردند . آنگاه به تفنگدارانش اطلاع داد که لازم نیست شب در خانه اش جمع شوند و فقط ده نفر از جوانترین و شجاع ترین آنها را خبر کرد که به محض تاریک شدن هوا پیش او بیایند.

شب از نیمه گذشته بود که اسماعیل و تفنگدارانش در دویت سیصد قدمی باغ بیگلربیگی از اسب پیاده شدند . یکی از تفنگداران مأمور نگهداری اسبها شد و بقیه همراه اسماعیل به طرف باغ رفتند . نگهبانان باغ که در خوردن مشروب افراط کرده بودند به خواب سنگینی

۱۳

تفنگداران اسماعیل باغ را پر کرده بودند . آنها اسب هایشان را به درخت ها بسته بودند و خودشان دسته دسته دور هم جمع شده بودند و گپ می زدند ... عده ای هم تفنگ هایشان را تمیز و آماده می کردند . اسماعیل نشسته گین و ناراحت در باغ قدم می زد و منتظر بود مأموران بیگلربیگی بچه ها را بیاورند و تحویل او بدهند . خبر اینکه مأموران بیگلربیگی دو بچه از محله امیر خیز ربوده اند مثل توپ در محله صدا کرده بود و مردم محله از زن و مرد ، در حالیکه پسر بچه هایشان را در خانه های خود مخفی کرده بودند جلوی در خانه اسماعیل جمع شده منتظر بودند ببینند اسماعیل چه اقدامی می کند.

چون مؤذنین از گذشته ها بانگ الله اکبر برداشتند ، اسماعیل که از انتظار به تنگ آمده بود بیکى از تفنگدارانش گفت:

برو به ارک و به بیگلربیگی بگو اسماعیل منتظر بچه هاست . چرا آنها را نمی فرستد .

تفنگدار بروی اسبش نشست و ساخت کنان بدسوی ارک رفت و اسماعیل و تفنگداران دیگر کنار حوض آمدند ، وضو گرفتند و به نماز ایستادند .

اسماعیل تازه از نماز فارغ شده بود که تفنگدار برگشت و گفت : — خان، نگهبانان مرا بداخل ارک راه ندادند و چون پیغام شما را برای بیگلربیگی فرستادم جواب داده بود: به اسماعیل بگو همانطور که صبح گفتیم این مسئله بکلی دروغ است و کسی از محله امیر خیز بچه ای برای من نیاورده ... آن زن بهتر است بروی جای دیگر دنبال بچه هایش بگردد ...

۱۳

فرورفته بودند و اسماعیل با سه تن از یارانش براحتی توانست از روی دیوار به داخل باغ بپرد و خود را بالای سر بیگلربیگی که در تالار مست و خراب افتاده بود برساند . او بقیه تفنگداران خود را پشت دیوار باغ گذاشت تا در صورت لزوم به کمک او بشتابند . دو بچه در گوشه ای از تالار خوابیده بودند و در خواب ناله می کردند.

دو تن از یاران اسماعیل بچه ها را بقل کردند و بیرون بردند و آنگاه اسماعیل کنار بستر بیگلربیگی ایستاد و ملاحظه ای او را که بادهان باز بخوابی مرگ وارفرو رفته بود و صدای خرو و فشان با سمان ها می رفت تماشا کرد و بعد خنجرى را که در دست داشت بالای سر او بزمین فرو برد و بدون معطلی از تالار و باغ خارج شد .

بچه ها بیدار شده بودند و گریه می کردند و یاران اسماعیل سهی داشتند آنها را آرام کنند.

اسماعیل بچه ها را بشرك اسب خود سوار کرد و در حالی که آماده حرکت بود به تفنگدارانش گفت :

متشکرم بچه ها ... حالا می توانید به خانه های خود بروید و استراحت کنید ولی یادتان باشد که از فردا باید حواستان خیلی جمع باشد . بیگلربیگی را حتماً نخواهد گذاشت .

اسماعیل از آنجا یکر است به خانه پدر مادر بچه ها رفت و دو طفل زجر دیده را به آغوش مادرشان انداخت و گفت :

— خیلی معذرت می خواهم که کمی دیر موفق به پیدا کردن بچه ها شدم .

□

۱۵

بیگلر بیگی دیروقت بود که از خواب برخاست و اولین چیزی که توجهش را جلب کرد خنجر بی بود که بالای سرش زمین فرو رفته بود. بیگلر بیگی ناوحشت دور و برش را نگاه کرد و چون رختخواب بچه هارا هم خالی دید، فهمید که اسماعیل و یارانش شبانه بسر وقتش آمده و بچه هارا باخورد برده اند.

بیگلر بیگی از اینکه در اثر غفلت نگهبانانش اسماعیل موفق شده مشت او را باز کند دیوانه شد و دستور داد همه نگهبانان باغش را به قتل بستانند و به هر کدام ضربت شلاق زدند.

از آنروز کینه و دشمنی شدیدی بین بیگلر بیگی و اسماعیل آغاز شد. تفنگداران بیگلر بیگی مردم قره داغ را آزار و اذیت می کردند و به مزایع و امراض آنها حمله می زدند. آنها برای دادخواهی پیش اسماعیل می آمدند و اسماعیل نصیحت آنها را از جیب خود می برداشت و به بیگلر بیگی پیام می داد که دست از ظلم و تعدی بردارد و از انتقام او بترسد. ولی بیگلر بیگی همچنان به دشمنی ادامه می داد.

اسماعیل نمی خواست به جنگ و ستیز بزرگی دست بزند و در شهر ایچان با مشورتانش بکند و به همین دلیل ضرورت تحمل می کرد و به دفاع از محله میر خیزد و برایتی و تیرهای مأموران بیگلر بیگی اکتفا می کرد. یکشب تفنگداران بیگلر بیگی به چند خانه از محله میر خیز شبخیز زدند و اموال آنها را به غارت بردند. وقتی این خبر به گوش اسماعیل رسید، کاندل صبرش لغو شد و تصمیم گرفت کار را با بیگلر بیگی یکسره کند. همان روز تفنگدارانش را جمع کرد و به آنها اطلاع داد که بروند و هر چه می توانند قشنگ فراهم کنند و صبح روز بعد در باغ اجتماع بکنند.

۱۶

اسماعیل خسان، به عقیده من صلاح نیست شما به این مهمانی بروید... اگر از من می شنوید به خانه خود برگردید... اسماعیل دست روی شانه دوستش گذاشت و با مهربانی گفت: ... از دلسوزی و محبت شما تشکر کنم، اما نگران نباشید... و بعد خدا حافظی کرد و به طرف مقصد خود براه افتاد.

□

یاران اسماعیل تانیه های شب مشغول صحبت و گفتگو بودند و درباره حوادثی که در روزهای بعد ممکن است پیش بیاید بحث می کردند و بعد در حالیکه اسلحه خود را آماده بالای سرشان می گذاشتند به بستر رفتند ولی اغلب آنها تا صبح نخوابیدند.

صبح خیلی زود همه از بستر بیرون آمدند و نمازشان را خواندند و بعد، با بی صبری در انتظار اسماعیل نشستند ولی از اسماعیل خبری نبود. چون آفتاب بالا آمد و باز هم اسماعیل برنگشت دو تن از تفنگداران او به طرف باغی که شب گذشته اسماعیل در آنجا مهمان بود رفتند.

این دو وقتی نزدیک باغ رسیدند، دیدند عده زیادی از مردم جلوی در باغ اجتماع کرده اند. تفنگداران با نگرانی نزدیک شدند و از چند نفر پرسیدند:

... اینجا چه خبر شده؟

یکی از آنها باناراحتی گفت: می گویند دیشب اسماعیل خسان قره داغی در این باغ مهمان بوده، نیمه شب چند نفر ناشناس به سراغ

۱۸

آتش اسماعیل در باغ یکی از آشنایانش مهمان بود. او نماز غروب با یارانش مشغول مشورت و طرح نقشه بود و چون شب شد به آنها گفت:

... شما در خانه من باشید. من، چون قول داده ام، باید به این مهمانی بروم ولی صبح خیلی زود برمی گردم. مواظب باشید کسی از نقشه ما آگاه نشود.

یکی از دوستانش گفت:

... تو به این مهمانی تنها می روی؟ بهتر نیست لا اقل یکی از ما همراه تو بیاییم؟

اسماعیل شانه بالا انداخت و گفت:

... نه، به خاطر من نگران نباشید... ناشامانما صبح را بخوانید من برگشتم...

و از یارانش خدا حافظی کرد و رفت. در راه یکی از دوستان اسماعیل که مرد آگاه دلی بود او را دید و بانگرانی گفت:

... اسماعیل خان، شما چرا تنها بیرون آمده اید؟ مگر نمی دانید مأموران بیگلر بیگی تشنه خون شما هستند و بدنبال فرصت می گردند تا شما را بکشند؟

اسماعیل شانه را بالا انداخت و خنده کتان گفت:

... فکر نان را ناراحت نکنید... من باکی از بیگلر بیگی ندارم.

دوستش با همان نگرانی پرسید:

... حالا کجا می روید؟

... در باغ یکی از دوستان مهمانی است، مراهم دعوت کرده اند...

۱۷

او رفته و سرش را بریده روی سینه اش گذاشته اند! *
... اسماعیل خان را کشته اند؟

این فریادی بود که از گلو دو تفنگدار بیرون جست و آندو دیگر تأمل را جایز ندانستند و با عجله به محله میر خیز برگشتند و خبر قتل اسماعیل را با اطلاع یاران او رساندند.

یاران اسماعیل که از شنیدن این خبر از شدت خشم دیوانه شده بودند به قصد انتقامجویی به شهر ریختند و زد و خورد شدیدی میان آنها و تفنگداران بیگلر بیگی برخاست که چندین روز به طول انجامید.

* اسماعیل میر خیزی در کتاب «قیام آذر با بجان و ستارخان» ماجرای قتل اسماعیل قره داغی را چنین آورده است: «در اواسط سلطنت ناصرالدین شاه چند نفر از مردان رشید قفقاز دسته های کوچکی تشکیل می دادند که عده هر دسته از ده تا نوزده نفر تجاوز نمی کرد. اینان هر وقت فرصت می یافتند کم و بیش موجبات مزاحمت مأموران دولت روس را فراهم می آوردند. معروفترین ایشان سه نفر بودند: کرم، نبی و فرهاد.

این سه نفر هر وقت عرصه را بر خود تنگ می دیدند از رود ارس می گذشتند و به ایران پناه می بردند. هر کدام از آنها در آذربایجان دوستانی داشتند که وقتی به ایران می آمدند در خانه آنها سکونت می کردند. فرهاد هم با اسماعیل دوست بود و هر وقت از رود ارس می گذشت به قره داغ می آمد و در خانه او پنهان می شد. از قضا وقتی حکومت قره داغ مستحضر می شود که فرهاد در خانه اسماعیل مخفی شده است، سوار چندی مأمور دستگیری وی می کند، سواران دولتی منزل وی را محاصره می کنند، خود فرهاد کشته می شود و اسماعیل را دستگیر کرده به تبریزی برند و در آن جا به امر حاکم وقت سرش را می برند. وقوع این قضیه اسف انگیز حاجی حسن را بکلی متأصل کرد، چنانکه همیشه از وی یاد می کرد و اشک می ریخت و از کثرت تألم می گفت: «ستار باید خون اسماعیل را از قاجاریه بگیرد و ستار هم این وصیت پدر را از یاد نمی برد و می گفت اگر يك روز هم از عمرم باقی باشد باید انتقام اسماعیل را از قاجاریه بگیرم.» صفحات ۳-۴-۵ کتاب مزبور

۱۹

مردم محله امیرخیز و قرقه داغی مسا در انتظار بودند تا خدا دعای حاج حسن را برآورده کند و یکی از پسران او به آن پایه ازدلاوری و رشادت برسد که بتواند خاطره اسماعیل را زنده کند و انتقام او را بگیرد .

ستار از همان کوچکی بچه ای زیر و زرنگ و نترس بود و حاج حسن کم کم همه امیدش را به وجود اومی بست و در چشمان او آینده ای بزرگ می دید ولی متأسفانه زنده نماند تا شاهد جانبازیهای پسرش باشد و ستار چهار ساله بود که حاج حسن در سفری که به اربابان کرده بود مریض شد و در گذشت .

پسر بزرگ حاج حسن، غفار، بکار کفایش مشغول بود و سایر بچه هایش کوچک بودند و زندگی آنها از ماترک پدر تأمین می شد . ستار که بچه ای بی باک و پر دل و جرات بود مورد علاقه شدید برادران و خواهران و همه خانواده اش بود و همه او را دوست می داشتند و هر چه می خواست برایش فراهم می آوردند .

او میان بچه های محل نیز محبوبیت داشت و چون به آنها محبت می کرد و هر چه بدست می آورد با آنها تقسیم می کرد ، بچه ها او را سردهسته خود می شناختند و حرفهایش را گوش می کردند .

ستار علاقه زیادی به تخم مرغ داشت . برادر بزرگش غفار، شبها تار به خانه می آورد و از بچه ها برای آستر کردن کفش ها کمک می گرفت . ستار بشرطی حاضر شده بود برای برادر کار کند که در مقابل کارش به او مزد بدهد و برادرش چون او را خیلی دوست می داشت این شرط را قبول کرده بود . ستار هر شب با اندازه دو برابر سایر برادرها کاری کرد یعنی در همان مدتی که آنها یک کفش را آستر می کردند ، او دو کفش را

۲۱

... بکه ، من انتقام برادرم را خواهم گرفت ، سخت هم خواهم گرفت

در این موقع چشمش به دو مرد اسب سوار افتاد که به سوی او می آمدند . این دو سوار چون به کنار او رسیدند پرسیدند :

... پسر ، اسمت چیست ؟

... ستار .

... اسم پدرت ؟

... حاج حسن قرقه داغی .

سواران با خوشحالی گفتند :

... پس تو پسر حاج حسن هستی ... ما او را خوب می شناسیم .

مرد بسیار خوبی بود . . . حالا می توانی ما را به جایی ببری که ساعتی استراحت کنیم !

ستار اول خواست آنها را به خانه خودشان ببرد ولی بعد ، از این فکر منصرف شد و آنها را با خود به باغ بزرگی که محضوف به باغ « داش قایی » بود برد .

سواران اسبهایشان را در باغ بستند و خود به بالا خانه ای که توی باغ بود رفتند . ستار نیز همراه آنها رفت

این دو سوار ، صمد خان و احمد خان ، پسران میرزا مصطفی خان بودند . صمد خان رئیس خانهای حسن بیگلر بود که همه محال قریه حسن آباد را زیر سلطه خود داشتند .

در آن زمان ، دسته ای بنام « گروه قاطرچیان » در دربار ولیعهد بوجود آمده بود که به پشتگرمی ولیعهد از هیچگونه شرارت و مردم آزاری خودداری نمی کردند . آنها برای تهیه مایحتاج خانه ولیعهد از

۲۲

کشته شدن فرزند ارشد ضربه روحی شدیدی به حاج حسن وارد کرد و بعد از آن هرگز کسی لبخند بر لبهای او ندید . حاج حسن میان مردم تبریز و قرقه داغی ها شهرت و محبوبیت زیادی داشت و بسیاری از دلبران قرقه داغ برای انتقام خون پسر او قیام کردند ولی این انتقامجویی ها روح آشفته و پریشان حاج حسن را راضی نمی کرد و او شب و روز گریان بدرگاه خدا استغاثه می کرد :

... خدایا، پسری به من بده که انتقام اسماعیل را از این حکومتستمگر بگیرد .

او در این موقع بازن سوم خود کلثوم زندگی می کرد . حاج حسن پس از مرگ زن اولش زن دیگری گرفت که از او صاحب فرزندى نشد و پس از چندی او را طلاق داد و در یکی از سفرهایش ، در ارباب دختر سیزده ساله ای بنام کلثوم ازدواج کرد .

کلثوم پسری بدینا آورد که نام او را غفار گذاشتند . فرزند دومش هم پسر بود که کریم نامیده شد . فرزند سومش دختر بود و فرزند چهارمش باز پسر که او را ستار نام نهادند . پسر کوچکتر از ستار نیز عظیم نامیده شد .

۲۰

از کاردرمی آورد ،

او صبح زود از خانه بیرون می رفت و با پدری که شب از برادر گرفته بود ، از روستاییانی که برای فروش مرغ و تخم مرغ و سایر چیزها به شهر می آمدند تخم مرغ می خرید و به خانه می آورد و آنها را رنگ می کرد و می برد در کوچه می فروخت و آخر سر هر چه می ماند بین دوستانش تقسیم می کرد .

باین ترتیب او در ده دوازده سالگی صد - صد و پنجاه نفر بچه دور خود جمع کرده بود و دسته ای بوجود آورده بود که همه آن محله را در قرق خود داشتند و بچه های محله های دیگر از آنها حساب می بردند .

□

ستار سیزده چهارده سال بیشتر نداشت که ناگهان حادثه ای نام او را بر سر زبانها انداخت .

آن روز صبح ، او مطابق معمول از خانه بیرون آمد و چون هنوز خیلی زود بود به قدم زدن در کنار رود « آجی جای » پرداخت . او در این موقع به برادرش اسماعیل می اندیشید و تعریف هایی را که در باره رشادت و دلاوری او شنیده بود از مد نظر می گذراند . بعد حرفهایی که درباره پدرش شنیده بود بیادش آمد و بخاطر آورد که پدرش در بستر مرگ به اطرافیاناش گفته بود که امیدوار است ستار انتقام اسماعیل را بگیرد .

ستار نگاهی به قد و بالای خود انداخت و در حالی که مشت هایش را گره می کرد با خود گفت :

۲۲

قبیل زغال و هیزم بدهات اطراف شهر می‌رفتند و در این روستاها دست به کارهای زننده می‌زدند. هیزم خانه ولیعهد از جنگلستان حسن آباد و «میشه باره» تأمین می‌شد. آن روز که قاطرچی‌ها برای آوردن هیزم به حسن آباد رفته بودند، بین یکی از آنها با صمدخان بر سر مسئله کوچکی اختلافی بروز کرد و صمد خان که از دست آنها دل پر خونی داشت، در حالت خشم زد و قاطرچی را کشت.

مصطفی خان وقتی از این ماجرا اطلاع یافت سخت دلتنگ شد و پسرش را ملامت کرد و قرار شد صمد خان با برادرش احمد خان به تبریز بیایند و با دادن پول ورشوه و به وساطت امیر بهادر که سمت «قولر آغاسی» در بار ولیعهد را داشت - خسون بندی کنند تا شاید قاطرچی‌ها دست به انتقامجویی زنند.

صمدخان و احمد خان به طرف شهر روانه شدند اما در یکی از قهوه‌خانه‌های وسط راه به دوستی که از شهر به حسن آباد برمی‌گشت برخورد کردند و او به آنها خبر داد که قاطرچی‌ها از قصد آنها خبردار شده‌اند و تصمیم دارند پول آن‌دو را بگیرند و خودشان را هم بکشند. آن‌دو برادر، باوجود این، به ده خود برگشتند و براه خود ادامه دادند و نصف شب بود که به شهر رسیدند اما از رفتن به خانه امیر بهادر منصرف شدند و همانطور بلا تکلیف در اطراف شهر می‌گشتند که به ستار برخوردند و ستار آنها را به این باغ آورد.

از طرف دیگر، قاطرچی‌ها و تنگداران ولیعهد که اطلاع یافته بودند صمدخان و برادرش به طرف شهر آمده‌اند، در بدر بدنبال آن‌دو می‌گشتند تا آنها را بکشند و پول‌هایی را که همراه آورده‌اند غارت کنند. آنها در کنار رودخانه «آجی» (آجی‌جای) رد پای آن دوسوار

۲۲

اندازی برداشتند و همین یک لحظه تأخیر بود که قاطرچی‌ها و تنگداران قوی باغ بریزند و هر چه را بر این دو جوان تنگ کنند - در همین اثنا تیری بر میچ پای ستار خورد و او را از حرکت باز داشت. تنگداران بداخل بالاشان راه یافتند و صمدخان و احمدخان را کشتند و چون چشم‌انداز به ستار افتاد با تعجب پرسیدند:

«تو اینجا چه می‌کنی پسر؟»

ستار بدون کوچکترین ترس و هراس گفت:

«من این‌ها را به این باغ آوردم.»

و آنگاه چوب‌های بر خورده خود را با آن دو سوار تعریف کرد.

یکی از تنگداران گفت:

«ولش کنیم برو بی‌کارش...»

ولی دیگران مخالفت کردند و گفتند:

«نه، باید او را بخورد ببریم تا معلوم شود چه کسی او را فرستاده

که این باغی‌ها را پناه بدهد. ستار و شمشیر این سخن احساس غروری

کرد و با خود اندیشید:

«پس من می‌توانم باغی‌ها را پناه بدهم چه خوب!

و حق نسر بر جای ماند.»

تفنگچی‌ها جنازه‌ها را روی اسب‌ها انداختند و یکی از آنها هم

ستار را بترک خود گرفت و به طرف دیار ولیعهد برد. *

* آقای امیر غریزی پس از اشاره به مادر برای برخورد صمد خان با

قاطرچیان و ولیعهد و آمدن او به همراه برادرش احمدخان برای خون

بندی، داستان به توپ بستن باغ را چنین تعریف می‌کند: نگارنده آن وقت

←

را پیداتا به باغ «دش‌قایی» دنبال کردند.

صمد خان و احمدخان تازه آماده خواب شده بودند که ناگهان صداهایی از بیرون شنیدند. صمد خان از جای برخاست و از پنجره به بیرون نگرست و داد زد:

«احمد تنگکارا بیار... قاطرچی‌ها رسیدند.»

دو برادر، تنگکارا را پر کردند و پشت پنجره سنگر گرفتند و به

تیراندازی پرداختند.

دو نفر از تنگداران که به داخل باغ راه یافته بودند بسا همان گلوله‌های اول کشته شدند و بزودی جنگ شدت گرفت و صدای تیر و تنگ مردم محله را از خواب براند.

ستار در داخل اتاق بود و بی هیچ ترس و واهمه، از پشت سر دو برادر شجاع، بیرون را تماشا می‌کرد و می‌دید که چطور قاطرچی‌هایی که جرأت می‌کنند از دیوار باغ بالا بیایند به ضرب گلوله توی کوچه سرنگون می‌شوند.

مأموران حکومتی باغ را محاصره کردند اما کسی از بیم چنان جرأت نمی‌کرد داخل باغ قدم بگذارد. جنگ پنج ساعت با شدت تمام ادامه داشت و عاقبت چون تنگداران ولیعهد، خود را عاجز یافتند به توپ متوسل شدند. صدای چرخ‌های توپ که بر روی سنگفرش کوچه‌ها می‌غلتید و پیش می‌رفت وحشت و هراس عجیبی در دل‌ها برمی‌انگیخت اما مدافعان دلیر باغ بی واهمه مشغول ستیز بودند تا لحظه‌ای که نخستین گلوله توپ دیوار شرقی بالاخانه را سوراخ کرد و دومی و سومی سقف اتاق را بر سر شیران بدام افتاده فرو ریخت.

مدافعان یک لحظه برای نجات خود از زیر آوار، دست از تیر-

۲۵

خانواده ستار از گردش‌های صمیمانه‌ای آگاه بودند و می‌دانستند که هر روز صبح خیلی زود از خانه خارج می‌شود و بعد از برآمدن آفتاب برمی‌گردد. بنابراین آن روز صبح نیز از غیبت ستار نگران نشدند ولی چون آفتاب پهن شد و ستار به خانه برگشت و از طرف

بچه هفت هشت ساله بود و در کوچه با همسالان خود مشغول بازی بودند که صدای تنگ شنیدیم و برای تماشا تا نزدیکی باغ مزبور رفتیم. عده تماشاچیان بیرون از حد شمار بود و بر عده سوار و سرباز دایم افزوده میشد جنگ بیش از پنج ساعت امتداد یافت، از سواران و سربازان هر کس قدم جلادت پیش می‌نهاد سر خود را می‌باخت. با آنکه باغ از هر طرف محصور بود کسی از بیم جان نمی‌توانست وارد باغ شود. عاقبت الامر راه چاره را در آن دیدند که بالاخانه باغ را که صمدخان و برادرش و ستارخان در آنجا بودند به توپ بزدند و این کار را نیز کردند، دیری نگذشت که جنگ به نهایت رسید و دانسته شد که توپ کار خود را کرده است.

نگارنده وقتی به نزدیکی باغ رسیدم که صمدخان برهنه بر پشت روی قاطر انداخته بودند، احمدخان را هم طناب به پای انداخته روی زمین می‌کشیدند. جوان هفده هجده ساله‌ای را نیز دیدم که ارتخاق قند در بر و عرقچین گلدوزی بر سر داشت، حمالی به کول گرفته می‌برد و کسی او را نمی‌شناخت و مردم از یکدیگر می‌پرسیدند که این جوان کیست و چرا حمال او را به کول گرفته می‌برد، تا آنکه دو سه نفر که او را می‌شناختند گفتند ستار قره‌داغی است، چون زخم‌دار است پهای خود نمی‌تواند بروند لذا حمال او را به کول گرفته می‌برد اسم ستار قره‌داغی امروز شنیده شد و چون جمعیت زیاد بود سبب شهرت وی گردید.

کتاب «قیام آذربایجان و ستارخان» چاپ تبریز - ۱۳۳۹

۲۲

۲۶

دیگر صدای تیر و تفنگ در محله پیچید و بعد هم غرش توپ، خانه‌ها را لرزاند، همه اهل خانه سراسیمه بیرون دویدند تا ستار را پیدا کنند ولی هر چه بیشتر گشتند کمتر اثری از ستار یافتند. غفار، برادر بزرگتر، که سخت مضطرب شده بود به برادرانش گفت:

— بروید به طرف باغ «دش قاپی»... حتماً ستار آنجاست... با آن روح ماجرا جویی که ستار دارد ممکن نیست چنین سروصدایی او را به خود جلب نکند.

برادران ستار به طرف آن باغ رفتند و وقتی به آنجا رسیدند که قاطرچی‌ها جسد صمد خان و برادرش را همراه برده بودند و آرامش برقرار شده بود.

آنها به جستجوی ستار پرداختند و چون او را میان مردم نیافتند، به پرس و جو پرداختند و یکی از تماشاگران به آنها گفت:

— تفنگچی‌ها علاوه بر جنازه‌ها، یک پسر سیزده چهارده ساله هم همراه خود بردند که تیر بهایش خورده بود.

کریم، فریاد زد:

— حتماً خود اوست... حتماً ستار بوده...

و به طرف خانه شان دوید و به غفار اطلاع داد که ستار به پایش تیر خورده و تفنگداران ولیمهد او را برده اند.

مادر و خواهران ستار به شون و بی‌تابی پرداختند و غفار با برهنه ارخانه بیرون دوید و سراسیمه خود را به دربار ولیمهد رساند.

مظفرالدین که در آن موقع ولیمهد بود و در تیریز می‌بود، مشغول قدم زدن در باغ بود که خبر دادند غفار پسر حاج حسن قوه‌داهی، نقاضای شرفیابی دارد. مظفرالدین دستور داد او را بحضورش بیاورند

۲۸

— چیزی نیست قربان... تیر بهایم خورده... مظفرالدین از این همه بی‌باکی حیرت کرد و پرسید:

— تو آنجا چه می‌کردی؟

— یک دفعه هم این سؤال را از من کردند. گفتم که آندو نفر از من جایی برای استراحت خواستند و من آنها را به این باغ آوردم. ولیمهد لحظه‌ای متفکر ماند و بعد پرسید:

— تو از دیدن آن همه تفنگچی و از صدای تیر و تفنگ و توپ نترسیدی؟ نترسیدی تیر به‌فوری و کشته بشوی؟ ستارشانه بالا انداخت و گفت:

— نه قربان، ترس ندارم... آدم تیر می‌خورد، شمشیر و چاقو هم می‌خورد... من خودم دو بست تفنگچی دارم! ولیمهد به طرف غفار برگشت و پرسید:

راست می‌گوید؟

— نه قربان، منظورش بچه‌های کوچکی است که دور و برش جمع می‌کند و با هم بازی می‌کنند.

در اینجا امیر بهادر بعرض رساند:

— قربان، گلوله در میج پای او مانده... پس معطل چه هستی... فوری حکیم باشی را خبر کن... چشم قربان...

لحظه‌ای بعد حکیم باشی وارد شد و به معاینه پای مجروح ستار پرداخت و پس از مدتی نگاه و لمس و معاینه روبرو ولیمهد کرد و گفت:

— قربان، گلوله وسط استخوان‌ها گیر کرده و در نمی‌آید، باید پای بچه را از میج ببرم.

۳۰

و غفار چون خود را در برابر ولیمهد دید گریه کنان تعظیم کرد و گفت:

— قربان... برادر کوچک‌بنده تیر به پایش خورده و تفنگداران او را همراه خود آورده‌اند... مادرش سخت بی‌تابی می‌کند... استدعا می‌کنم امر بفرمایید او را تسویل جان نثار بدهند. مظفرالدین به طرف امیر بهادر که به حال احترام پشت سرش ایستاده بود برگشت و پرسید:

— این امر حقیقت دارد؟ امیر بهادر تعظیم کنان گفت:

— بله قربان... این پسر بچه در تمام مدت تیراندازی در کنار صمد خان و احمد خان بوده و همانجا تیر بهایش خورده است... او را آوردم هم معالجه بشود و هم بعداً تحقیقاتی از او بکنیم. مظفرالدین سری تکان داد و گفت:

— من می‌خواهم این پسر را ببینم... برویم. غفار هم پشت سر ولیمهد برآه افتاد.

امیر بهادر آنها را با تاق کوچک‌کی که در گوشه باغ بزرگ قصر ولیمهد قرار داشت راهنمایی کرد.

ستار در گوشه اتاق نشسته بود و با دستش بجای گلوله را که هنوز خون از آن می‌آمد می‌فشرد.

با ورود ولیمهد ستار نکانی بخود داد و ولیمهد بعد از آنکه نگاه شیرهای بصورت ستار کرد از او پرسید:

— چي شده پسر؟ ستار باخونسردی عجیبی که از بچه‌ای بسن و سال او بعید می‌نمود جواب داد:

۲۹

ستار در جای خود نکانی خورد و بدون توجه به حضور ولیمهد باخشم به حکیم باشی گفت:

— چي گفتی؟ می‌خواهی پایم را ببری و آنوقت درجا بروم بچه‌ها بگویند «ستار هله»! نه، نمی‌گذارم!

حکیم باشی نگاهی به صورت ولیمهد، که درین لحظه لبخندی بر لبهایش نشسته بود، انداخت و با مهربانی روبرو ستار کرد و گفت:

— غیر از این چاره‌ای نداریم... ستار راست در جای خود نشست و گفت:

— پسر! بیک کار دیگر هم می‌توان کرد...

و در برابر چشمهای از حیرت گشاد شده حکیم باشی و ولیمهد، انگشتش را در سوراخی که گلوله در پایش بوجود آورده بود و خون از آن می‌ریخت فرو برد و چنان فشاری داد که گلوله از طرف دیگر پا بیرون پرید و خون فوران زد. ستار بعد از اینکه باخونسردی رو به حکیم باشی کرد و گفت:

— حالا بیا زخم را ببند...

ولیمهد مظفرالدین که از این همه شهامت بی‌باکی و قدرت روحی ستار خرق حیرت شده بود رو به برادر او کرد و گفت:

— بچه عجیبی است... مرد فوق‌العاده‌ای خواهد شد. خیلی می‌اظب او باشید.

و بعد از آنکه حکیم باشی زخم پای ستار را بست، ولیمهد پشانی او را بوسید و چهل مسکه طلا بوی داد و گفت:

— آفرین پسر... تو یک مرد واقعی هستی...

۳۱

و دستور داد او را مرخص کنند و همراه برادرش به خانه شان برسانند .

□

زخمی شدن پای ستار و صحنه های او با ولیعهد و حکیم باشی نام او را بر سر زبانها انداخت و داستان او نقل محفل دوستان و خویشان شد . بزرگان وریش سفیدان خانواده با امید بیشتری چشم پاو دوختند و همه معتقد شدند که دعای حاج حسن مستجاب شده و این همان پسری است که بخونخواهی اسماعیل قیام خواهد کرد .

بچه های محل دور ستار جمع می شدند و شرح ماجرا را از او می پرسیدند و ستار با خونسردی، همه آنچه را که اتفاق افتاده بود تعریف می کرد .

ستار چند روز بیشتر در بستر نماند و بعد در حالی که يك پایش را با چند لا پارچه محکم بسته بود از خانه بیرون آمد و بر نامه صبح خیزی همیشگی را از سر گرفت .

یکروز صبح زود از خانه بیرون آمد ولی هنوز چند قدم از در خانه شان دور نشده بود که چشمش به چند مرد اسب سوار افتاد که به طرف او پیش می آمدند . این سواران اسب زیبا یی را نیز يك می کشیدند . سواران وقتی نزدیک شدند از او پرسیدند :

— منزل حاج حسن قره داغی اینجاست ؟

— بله . چه کاری دارید ؟

یکی از سواران که حسن تر از دیگران بنظر می رسید نگاه دقیقی

بسر پای ستار و پای زخمی او انداخت و پرسید :

— پسر ... تو ستار پسر حاج حسن نیستی ؟

۳۲

— تو دلت می خواهد يك اسب خوب داشته باشی ؟ مثلاً این اسب چطور است ؟ می پسندی .

ستار با ناباوری نگاهی بروی مصاحبش انداخت و بسی اختیار به طرف اسب يدکی رفت و دستی به پالهای بلند آن کشید و ته حسین کنان گفت :

— اسب قشنگی است ... من همیشه آرزو می کنم که يك چنین اسبی داشته باشم ...

مرد خندید و گفت :

— پس بگذار بتو مرده بدهم که این اسب مال توست ... خانهای حسن بیگلو این هدیه را بعنوان قدردانی از تو برایت فرستاده اند .

ستاری اراده بروی اسب جست و در همان حال با هیجان گفت :

— خیلی متشکرم خان ... چه محبتی بمن می کنی خان !

ولگام اسب را از دست مردی که آنرا يدکی می کشید گرفت و تاخت کنان دور شد .

خانهای حسن بیگلو ، کنار دیوار ایستاده بودند و لبخند زنان اسب نازی او را تماشا می کردند .

ستار دوری زد و برگشت و از اسب پایین آمده گفت :

— اسب راهوار خوبی است . ولی شما جتماً با من شوخی کردید . نه خان ؟

مصاحبش خندید و گفت :

— نه پسر ... آنچه گفتیم حقیقت بود، این اسب مال توست ...

می توانی آنرا به طویل خانه تان ببری .

ستار همچنان که لگام اسب را بدست داشت به طرف در خانه

۳۳

ستار خان با غرور سرش را بالا گرفت و گفت :

— چرا ، من ستار هستم .

مرد سوار فوری از اسب پایین جست و ستار را در آغوش کشید و پیشانی اش را پرسید و گفت :

— پسر ، تو حق بزرگی به گردن ما داری ... ما آوازه شهامت

ترا شنیده ایم و می دانیم که چطور تا آخرین لحظه به پسران ما در دفاع از خودشان کمک کرده ای و به خاطر آنها زخمی شده ای ...

ستار که هنوز از هیبت بیرون نیامده بود پرسید :

— آخر شما کی هستید ؟

— من هموی صمد خان هستم . قتل این دو جوان رشید همه ما

را عزادار و غمگین ساخت ، ولی وقتی شنیدیم که تونیز تا آخرین دم حیانت در کنار آنها بوده ای همگی شجاعت ترا تحسین کردیم ... ما

خودمان را برای گرفتن انتقام این دو مرد شجاع آماده می کنیم ...

ستار با سر بلندی گفت :

— منم همیشه به این فکر هستم که انتقام برادر بزرگم اسماعیل خان را از قاتلینش بگیرم ... اگر يك اسب و يك تفنگ داشته باشم ، کار تمام است ! راستی شما برادر بزرگ من اسماعیل خان را می شناختید ؟

— اوه ، البته ... در حسن آباد و قره داغ کسی نیست که این

جوان دلآور و بی باک را نشناسند ... او يك رستم واقعی بود ...

صاحبه او را دوست داشتیم ...

— پدرم هم خیلی او را دوست داشته و از غصه مرگ او مرده

است ... من انتقام او را از دشمنانش خواهم گرفت . خواهید دید که

چطور همه را بزانو در می آورم ...

۳۳

رفت و آنرا طاق باز گشود و گفت :

— بفرمایید تو ...

و خود وارد حیات شده اسب را رها کرد و دوان دوان به طرف

اتاق برادر بزرگش غفار رفت و صدا کرد :

— داداش ! داداش ! بیایید بیرون ... برایمان مهمان رسیده ...

و چون برادرش در آستانه در ظاهر شد گفت :

— داداش، بین چه اسب قشنگی برایم آورده اند؟ تفنگش را

هم شما باید ببخیرید ... خوب ؟

غفار لبخندی بروی او زد و به طرف مهمانان برگشت و گفت :

— خیلی خوش آمدید ... بفرمایید تو، خواهش می کنم .

□

از همین زمان عشق به اسب و اسب سواری در دل ستار جای

گرفت . او هر روز صبح از خانه بیرون می آمد و ساعتها در بیابانهای

اطراف شهر اسب نازی می کرد و بزودی چنان مهارتی در اسب سواری

پیدا کرد که در تمام شهری همتا و بی رقیب شد ...

و چون دو سال دیگر گذشت ، ستار برادرانش را وادار کرد تا

زمین بایری را که در همان محله امیر خیز قرار داشت برایش اجاره کنند

و آنجا را تبدیل به مرتع سرسبزی کرد و به نگهداری و پرورش اسب

پرداخت . در این موقع او تفنگی نیز فراهم آورده بود و در تیراندازی

چنان مهارتی پیدا کرده بود که قدیمی ترین تیراندازان شهر یارای پهلوی

زدن پا او را نداشتند .

۳۵

او از هفده سالگی بین مردم شهر بر شادت و دلاوری معروف شده بود و مردم بی پناه شهر و روستاها که از دست تفتنگداران دولتی و قاطرحی‌های دربار و لایعهد، خیابان‌ها، سالکان و مباشران آنها پیوسته در عذاب بودند گه و گاه برای دادخواهی پیش او می آمدند و ستار در حمایت آنها می کوشید و هر روز نام او به عنوان پشتیبان مظلومان بیشتر در شهر می پیچید.

و هنوز هیجده سال بیشتر نداشت که سادته‌ای پیش آمد و باعث شد که ستار بطور جدی با به میدان مبارزه بگذارد و شهرتش تمام تبریز و آذربایجان را بگیرد.